

رباعیات و غزلیات

دل آوای

برگزیده اشعار



شاعر: امیر لالانی      تخلص: دل آوای

تمامی حقوق برای رباعیات و غزلیات دل آوای محفوظ می باشد

## برگزیده رباعیات

آنکه خوانمش نیست بجز حضرت دوست  
دنیا به جمال حضرت دوست نکوست  
گر شود جدای استخوانم از پوست  
گر خاک شوم ذره شوم جلوه اوست

ایوان فلک نقش و نگاری دارد  
هر منظومه عظیم به کاری دارد  
وین خط زمان روزشماری دارد  
بی شک همه آفریدگاری دارد

هر دم دل من هوای کوی تو کند  
راضی به رضای خلق و خوی تو کند  
هر جا نگرم عکس تو در قاب وجود  
دل را سببی که جستجوی تو کند

از چشم تو بس چشمه عشقست روان  
بس راز بهر رشته موی تو نهان  
یک چشمه چشم تو مرا عاشق کرد  
وندر خم یک رشته مویت حیران

ویرانه دلم ره به خرابات تو جست  
جو یای تو شد قبله حاجات تو جست  
در ذره ناچیز مباحثات تو جست  
واقع دو جهان را همه در ذات تو جست

ای آنکه توئی بنای هستی حقا  
بر هر دل بی کسی نشستی حقا  
عهد و توبه را نیز شکستم ربی  
درهای امید را نبستی حقا

مرغان هوا قبله حاجات شدند  
یکپارچه محتاج مناجات شدند  
آنانکه بوصل تو بیستند دخیل  
شیدای جواب احتیاجات شدند

خواهی ز جمال دوست تابنده شوی  
باید که ز اهل خاک دل کنده شوی  
من را به ضمیر خویش یابنده شوی  
وز منیت خود برهی بنده شوی

از غیب نوشتند پیای من و تو  
و آنگاه سرشتند بنای من و تو  
در گلشن روزگار بذر من و تو  
کشتند و بهشتند چهای من و تو

گویم بنما رخی تو گوئی پیداست  
گویم که کجا توئی تو گوئی هر جاست  
گویم که کجا منم تو گوئی دنیاست  
گویم چه فریاست تو گوئی رویاست

جانا به دیار تو سفر خواهیم کرد  
در راه سفر بسی خطر خواهیم کرد  
بر جمال ماه تو نظر خواهیم کرد  
زین کار خوشا که ترک سر خواهیم کرد

آندم که به آب و گل سرشتند مرا  
در خلقت مخلوق نوشتند مرا  
روحي بدمیدند درین قالب جسم  
در مزرعه زمانه کشتند مرا

ای آنکه جلای هر بهارانی تو  
سرچشمه آب چشمه سارانی تو  
فرمانده ابر و باد و بارانی تو  
در شوکت سبز سبزه زارانی تو

عمر ظاهرایی سر و ته یک قدمست  
یعنی زپس عالم امکان عدمست  
گوریست که دام صید صد بهرامست  
خوابی که خیال صد کیا تاج جمست

دنیا گذرای اضطراب من و تست  
آخرت سوال بی جواب من و تست  
آنانکه بخاک خفتگان خاک شدند  
خاکسترشان بستر خواب من و تست

دنیا که چو کاروانسرایش خوانند  
منزله هر پیر و جوانش دانند  
آیند و نشینند و گذارند و روند  
دل را به نشیب و به فرازش رانند

موری ببرد راه سلیمان رهی  
موری ببرد آه سلیمان سهی  
گوری بفتد بدام بهرام گهی  
گوری بستد دوام بهرام شهی

یکدم به بنای من و تو پردازند  
و آنگاه بیک آه برون اندازند  
این کوزه گران که در هنر اعجازند  
از خاک من و تو کوزه ها می سازند

ما جمله مسافران این خر گاهیم  
در گردش گردونه پری از گاهیم  
این چند صباح قید و بند جاهیم  
در آخر کار بسته یک آهیم

در کارگهی زاستخوان ساختنم  
با خون و رگ و پوست پردازختنم  
افراختنم بچرخ و شناختنم  
وز گردش گردون بدر انداختنم

از آمدن و رفتن چار و شش و هشت  
دریافتمی که چرخ بیهوده نگشت  
هر آمده ناتوان و حیران بگذشت  
هر رفته نشاند سبزه و خاک بدشت

یکچند بچرخى نخ دوکیم همه  
در سوزن خیاط سلوکیم همه  
با چرخش دوک جمله کوکیم همه  
گاه از گرهی چین و چروکیم همه

تاجیست که بر تارک جم می نهادش  
جامیست جهان نما به جم می دهدش  
هم بر سر تخت سلطنت می بردش  
هم زواج عزت به زمین می زندش

دریاب همی پرده اسراری هست  
وندر پس آن جلوه پنداری هست  
در طرح زمین نقطه و پرگاری هست  
با آمدگان و رفتگان کاری هست

پیک روز و شب دهد پیاپی پیغام  
کاین دار فنا بکس نمی دارد وام  
آمدند و رفتند حریفان بنام  
گفتند چه خوابی چه خیالاتی خام

از گلشن تردید چو گل بشکفتم  
وندر صدف تجربه ها در سقتم  
اندوخته هر چه بود یک یک گفتم  
از خواب پریدم و دوباره خفتم

من چرا همه منم منم می گوید  
من در من ناچیز چه را می جوید  
من در خود من از خود من می روید  
من ما چو شود ما دل من می پوید

می ساخت ظریف کوزه ای کوزه گری  
بشنید به ناله کوزه دارد خبری  
کز خاک من امروز تو داری هنری  
وز خاک تو سازند بفردا اثری

صاحبان تاج و تخت کردند جلوس  
پرویز و قباد و خسرو و کیکاووس  
با خاک بناچار شدندی مانوس  
وز مقربان کسی نیامد پابوس

ای مرغ سحر بخوان سرودی خوشخوان  
انداز مغنی طربی در دل و جان  
کاین باد صبا بگوش بیدی لرزان  
خواند که زهی چند صباحی مهمان

ارابه دهر می زند چرخ بسی  
بی آنکه نماید اعتنائی به کسی  
ای شاه و گدا بدان که حتی نفسی  
گردون نزند چرخ بکام مگسی

آورد بیک دمی بیک آهم برد  
آنگونه که می خواست مرا راهم برد  
ز نهار ندانم ز کجا آمده ام  
وز دست قضا ره بکجا خواهیم برد

در کمند چرخ بی امان پیچش و تاب  
بیدار گهی بصبح و شب خفته بخواب  
ناخوانده ز رمز و راز این کهنه کتاب  
مبهوت که هیئات چه طی گشت سراب

چندی نابوده در صف قافله ای  
یکچند ز آمد شدن خود یله ای  
وز پیچ و خم دهر دمی در گله ای  
و آندمی که استاد شدی در تله ای



بیحاصل کشتزار گردون تاچند  
تاچند بر این مزرعه دون پابند  
زان پیش که تخم و تر که ات می کارند  
دریاب که محصول نکو می خواهند

یکچند شدیم ساکن چرخ کبود  
زان خط و نشانها چه فرازی چه فرود  
آهی بکشیدیم و بخفتیم چه زود  
صوری بدمیدند و دگر هیچ نبود

باده ای که آموخته جام جمست  
قصر جم که آئینه فخر عالمست  
تاج جم و تخت جم و سلطانی جم  
خوابست و خیالست و سراپست و دمست

زنهار، دیار جاودانی دگرست  
هشدار! بهار زندگانی بسرست  
هشیار، نگار دلستانی خبرست  
مشار، که کار چرخ فانی گذرست

سبزه ای که از خاک عزیزی روید  
از عاشقی و عشق به ما می گوید  
تا سبزه خاک ما بروید روزی  
دلداری و عاشقی دگر می جوید

هم در دل و در دیده ما هستی تو  
بنیان شب و روز و می و مستی تو  
سالی پی سال و حالتی در پی حال  
همتی به بخت نیک ما بستی تو

دل بر عشوه پیرزن دهر مبند  
کز حيله و نیرنگ بسازد لبخند  
دلبری کند عروس صد چهره حریف  
بنشسته پیای عقد دامادی چند

براهل زمین فلک نمی دارد وام  
صیاد ز صید خویش کی گردد رام  
مرغان زرنگ و زبده دیده ایام  
کز وسوسه دانه فتانند بدام

از خاک دمیدیم و سپس خاک شویم  
از صحنه روزگار هم پاک شویم  
خشت ما بنوبت سر خشت رفتگان  
چینند و بنای کاخ افلاک شویم

دست کرمی بهست از بازوی زور  
آزاده دلی بهست از کبر و غرور  
بهرام شهی بشوق صیدی پی گور  
موری پی بهرام شهی در ته گور

کاهی و گلی که چین دیواری بود  
خاکش دل خون عاشق زاری بود  
کاهش همه گل‌های گلستانی بود  
آبش سبب تشنه لبی جاری بود

نادر به فراخ ملک خود دل می باخت  
بهرام بشوق صید گوران می تاخت  
جمشید به تاج و تخت خود می بالید  
و آن تیر اجل شکار یک یک پرداخت

عمرم ز فراز و شیب دنیا سپری  
روح از تن و جان رفت بسان رهگذری  
دانی که چه شد ما حاصل آمد و شد  
جسمم شده خاک کوزه کوزه گری

تا شبان دهر عمر را هی هی کرد  
در چراگه عمرم گذرانی طی کرد  
ز نهار ندانم که قضای روزگار  
کی زاد مرا ز خاک و خاکم کی کرد

قومی به گمان که کافرستیم همه  
قومی به یقین که جمله مستیم همه  
ما مست می جام الستیم همه  
ما را چه گنه که می پرستیم همه

از دست اجل فتاد پیمانۀ عمر  
بشکست و بریخت می جانانۀ عمر  
گفتم به کجا آمده ام گفت میسر  
دنیا گذرانی ست به میخانۀ عمر

صد بار گرم بمیرم و زنده شوم  
صد بار بشوق روی تو بنده شوم  
هر بار شوم زنده بهر مسلک و دین  
با ذکر تو دمبدم فروزنده شوم

تا چشم بهم زنی بهاری گذرد  
بنگر که چگونه روزگاری گذرد  
امروز زمان اگر چه نقش من و تست  
فردای زمان نقش نگاری گذرد

چون هیچ بدم ز خاک بنیانم کرد  
سرکشی بدم مطیع فرمانم کرد  
بیدلی بدم هم دل و هم جانم کرد  
کنجینه شدم بخاک پنهانم کرد

گفتم چه دهی ؟ گفت تو را صبر و ثبات  
گفتم چه دهم ؟ گفت قسم شاخ نبات  
گفتم بشوم ؟ گفت شوی دار حیات  
گفتم بروم ؟ گفت روی دار ممات

جان پیشکش جمال جانانه دوست  
دل در طلب گوهر یکدانه دوست  
بار من گناهیست که دارم بر دوش  
کار من گدائیست در خانه دوست

دانی که چه ای ای فلک چرخنده ؟  
آلودنی و سودنی و ترفنده  
تو نیز که ای ، ای بشر ارزنده ؟  
آوردنی و بردنی و پرسنده

از قافله چند کاروانیست بجای  
از اهل قبور نه نشانیست بجای  
باغبان دهرست و جهانیست بجای  
وز ما تل خاک و استخوانیست بجای

ویرانه عمارتی بدیدم در شوش  
کآن درگه اردشیر می بودی دوش  
آن کاخ بشد کوخی و جولنگه موش  
شه نیز بخاک خفته آرام و خموش

این گنبد فرسوده مینا بنگر  
گرد گنبدش هزار سودا بنگر  
گر لب به سخن باز کند می گوید  
هر آمده بوده رفته رسوا بنگر

در کوی خرابات خریدار می ایام  
می باز و قدح باز زبندان و پی ایام  
مجدوب مه تیر و سرانجام دی ایام  
در دام اجل نیز ندانیم کی ایام

انگور بدیم و در دل خم شده ایام  
در شهد شراب خویشتن گم شده ایام  
زان آتش عشق سالها جوشیدیم  
کاین سان می مستانه مردم شده ایام

بس آب و لعاب و خاک و دست استاد  
کوزه ها بداد و عمر استاد ستاد  
تا خواست شرابی چشد از کوزه خویش  
از دست اجل کوزه عمرش افتاد

با پیچ و خمی چرخ بچرخ فلکی  
وز رنگ و لعابی دلکی قلقلکی  
صیاد یکی دانه یکی دام یکی  
امیال بلند و عمر کوتاه ، زکی

سالک پی طی باشد و می زن پی می  
مجنون پی لی باشد و خسرو پی کی  
شاهی پی ری باشد و چوپان پی هی  
آذر پی دی باشد و پی در پی پی

در ساغر چشم تو می مستی هست  
در مدار عشق تو مرا هستی هست  
ز نهار بیک پلک زدن می گذرد  
عمری که در آن بلندی و پستی هست

این چرخ که آوردگه ایام است  
پیوسته گذارنده صبح و شام است  
دانی که چه مفهوم درین پیغام است ؟  
یعنی که سرای صید صد بهرام است

مستیم گهی گهی خماریم همه  
گه پیاده ایم و گه سواریم همه  
دانی که بدهر در چه کاریم همه ؟  
گه پی شکار و گه شکاریم همه

عشق باغبان را تو چه می پنداری  
بی زحمت او ثمر نیاید باری  
تا شاخه بجان آید و آرد یک گل  
بایست کشید محنت صد خاری

ابری بگریست سبزه ها آخته شد  
بلبل چه خوش عاشقانه دلباخته شد  
از نغمه بلبل و صفای تن گل  
اسباب جلای جسم و جان ساخته شد

در زمانه بنیاد شدی خواه نخواه  
معرفت بیاموز به از مکنت و جاه  
بار محنت خویش به از منت خلق  
نان خشک درویش به از سفره شاه

از قطره آلوده به هوی و هوسی  
آمدند و حیرت زده رفتند بسی  
با علم و فور خاکبانی قفسی  
از کار جهان نشد خبردار کسی

چون چرخ به زرق و برق آراستنیست  
پنداشتمی هوی و هوس خواستنیست  
زین عمر که ماهیت آن کاستنیست  
دریافتمی نشست و برخاستنیست

مائیم چو صید و دهر چون صیادست  
از وسوسه طعمه دل ما شاد است  
چندی میرند و چند اسیرند بدام  
دامی که ز روز ازلی بنیاد است

دنيا گذری همچو سراپست رفیق  
بین توسن عمر خوش رکابست رفیق  
از تاب و تب شباب گر پس مانی  
ایام خوشت نقش بر آبست رفیق



یکچند دل آوای خوشا دل مسرور  
کز ساز دهل ندا رسد از ره دور  
کابن قافله رفت و باز آیند و روند  
کیکاوس و کیقباد و کیخسرو بگور

برخیز و دل آوای می ساده بیار  
کاین دم دم ماست دم غنیمت بشمار  
لختی که لجامی نبود آخر کار  
گردونه زند چرخ یکی یا که هزار

نقاش کشد نقش مرا پر تب و تاب  
عاقبت من و عشق و هوس نقش بر آب  
خاکی که به داریوش پوشانده نقاب  
گوید کورش تو نیز آسوده بخواب

بر خطه جولنگه محمود و ایاز  
بنگر که ز خاکشان برستست پیاز  
سبزینه خطی ناز به از بنده آز  
کابن خاک من و تو ما نمی گردد باز

زان باده که نیست در ضمیرش ضرری  
مستانه شو زان پیش کزین ره گذری  
جمشید ز کنه کوزه می گوید دی  
خاکم شده دست مایه کوزه گری

شاهان کیان خسرو و کاووس و قباد  
هرگز نرسیدند به مقصود و مراد  
خفتند بخاک و جمله رفتند ز یاد  
گردون بوفور خاندان داد بباد

بازست هنوز در میخانه عشق  
ساقی برسان باده ز پیمانہ عشق  
کز کوزه شراب کهنه نجوا دارد  
بر باده زنان بخواند افسانه عشق

## برگزیده غزلیات

رهسپارم رهسپار کوی دوست  
قبله گاه عاشقان حقا که اوست  
جانسپارم جانسپار راه عشق  
جان فدای قامت رعنا ی دوست  
عشقبازی راه و رسم عاشقی ست  
روی بنماید همانم آرزوست  
همچو مجنون می رسم حد جنون  
تا بیایم لیلی ام خوش خلق و خوست  
نیست جای ناکسان در بزم شمع  
عهد پروانه طلب کآن آبروست  
دوست را در بزم مستان جسته ام  
دیدمش ساقی وی و می در سبوست  
شور می پرسیدم از باده فروش  
گفت می هر مست را در جستجوست  
دردنوشان طریقت را بگوی  
می پی آنها سراسر کوبه کوست  
شاهبازان جهان در باورند  
یاورم دولت سرایش بس نکوست  
عالم آرای ادب منعم مکن  
من دل آوایم که شعرم پیش روست

بر بساط می فروشان باده نوشان و بنوش  
خوش بتابان جام می بر مستی یاران بکوش  
پشت پا بر اهل دنیا گوش بر فرمان دوست  
یک دمی در بزم رندان خرقة پوشان و پیوش  
پند پیران سخن پرور بدل تاثیر دار  
دیده بینا میکن و سر تا به پا می باش گوش  
رهران را خوی نیکو بر تر از روی نکو  
حالتی چون رفت رو با یار هم پیمان بجوش  
راه کوته را به بیره سیر نمائی نکوست  
تا به عزت کوله بار معرفت گیری بدوش  
زیور دنیا مجو کاین های و هوی دلنواز  
خاکدان شہسواران جمست و داریوش  
سینه بگشا جهد کن در محفل دلدار شو  
کاین زمان جایز بود با دلستانان در خروش  
مر کب معشوق را عاشق رکابی در خورست  
تا زند بر عالم و آدم رکب ای تیز هوش  
کارسازا همتی ساز این دل آوای ملول  
از تو گیرد وام زآواز دل انگیز سروش

امشب چه کسی ریخت به پیمانہ من می  
امشب چه کسی می کشد آتش به تن نی  
امشب چه کسی رقص کنان تا دل افلاک  
پرواز کنان می دهد آواز به من ہی  
امشب چه کسی نغمہ مستانہ سراید  
جاری کند آہنگ جنانی بہ رگ و پی  
امشب چه کسی کرد عطا بر من درویش  
زرین کمر پادشہی تاج جم و کی  
امشب چه کسی سوخته دل گشت بر شمع  
تا عرش برین عاشق بی باک کند طی  
امشب چه کسی بوسہ دهد بر من سرمست  
دل غرق تمناست بدہ بوسہ پیاپی  
امشب چه کسی هست درین خانہ دل آوی  
امشب چه کسی هست درین خانہ بجز وی

ناز نازان را بکوی عاشقان خواندیم ما  
غیر ناموسان دل را زانسب راندیم ما  
خون دلها خورده ایم از ناکسان تنگ چشم  
خرقه زهد و ریا کردیم و سوزاندیم ما  
در سلوک خویشتن با سالکان ره جسته ایم  
بذر عشق و معرفت را بر دل افشاندیم ما  
پشت پرده گفتگوئی بود بین ما و دوست  
تا به لطف لایزالش در حرم ماندیم ما  
در حریم عشبازان جرات پروانه بین  
کاین چنین شمع دل معشوقه گریاندیم ما  
طالبان نور حق بودیم و در عهد ازل  
پرتو نور خدا بر دیده بشاندیم ما  
از سر صدق و صفا باز آ دل آوای حزین  
کاین لباس عافیت را بر تو پوشاندیم ما

عزت نثار یار که چه در فکر کار ماست  
حقا خلوص دل که دل شهریار ماست  
نبود ملالی و نه غریب و نه در غمیم  
تا لطف شهریار ملوکانه یار ماست  
تاب بنفشه اش دل خاک آورد بشوق  
هر جا که بردم نگر آنجا بهار ماست  
جنت سرای وی به بهائی نمی دهند  
ما را بهانه ای که بهستی جوار ماست  
تا حسن صورتش بدل و دیده جان بداد  
گفتم بخود زهی که دو عالم مدار ماست  
در بزم عاشقان همه نازش همی خرنند  
رسم و طریقتش محکی بر عیار ماست  
در ورطه تلاطم و بین امید و بیم  
الهام بی مثال نویدش قرار ماست  
بر گرد شمع جان همه پرها گشوده ایم  
مردن بزم شعله او افتخار ماست  
حالی سعادت‌ی که دل آوای خوش مراد  
در محفلش نشسته و در انتظار ماست

راهیان نور نورافشان کنند  
کلبه خاموش دل تابان کنند  
از طیبیان دردشان درمان نشد  
دردشان را قدسیان درمان کنند  
نوش جان جام می عهد الست  
غسل جان با قطره باران کنند  
با انالحق دم زنان منصور وار  
خویشتن را راهی میدان کنند  
رقص آتش لایق پروانه هاست  
کاین چنین جان را فدای جان کنند  
جان به اخلاص طبق وا می نهند  
تا که عالم را زخود حیران کنند  
عهد و پیمان بسته با معبود خویش  
عزیشان را تکیه بر ایمان کنند  
رو دل آوای از پس این قافله  
تا تو را هم شهره دوران کنند



## برگزیده قطعات

ای ساقی جانانه ، باز آ تو به میخانه  
رسوای جهانم کن ، مستم کن و دیوانه  
ای دل دل دیوانه ، تا چند زنی چانه  
گر معرفتی جُستی ، جَستی ز ریخانه

بنشین ببرم ساقی ، مست از می نابم کن  
بیگانه ز خویشم کن ، پرشور و خرابم کن  
پر کن قدحی ساقی ، عمری نبود باقی  
زان باده جانانه ، گلگون چو شرابم کن

ای قدسی جانانم ، ای هم دل و هم جانم  
از عطر حضور تو ، سرمستم و حیرانم  
عاقل ز تو دیوانه ، منزل ز تو ویرانه  
ای شمع فروزانه ، پروانه سوزانم

رقم در میخانه ، دیدم دل دیوانه  
ذکرش می و پیمانہ ، خیرش رخ مستانه  
افتان رود و خیزان ، دل گشته رها از جان  
پیدا شود و پنهان ، فرزانه رندانہ

می می طلبد دل را ، آتش زده منزل را  
میخانه فرا خواند ، دیوانه و عاقل را  
بازست در توبه ، هر عاقل و باطل را  
میخانه و می باید ، هر عادل و فاضل را

تمامی حقوق برای رباعیات و غزلیات دل آوی محفوظ می باشد